

لیجیا فاگونجیس تلیس

## قبل از رقص سبز

ترجمه پیمان رضایی  
(مجموعه داستان)



## فهرست

۷	یادداشت مترجم.....
۹	اشیا.....
۱۸	سبز مارمولکِ زرد.....
۳۰	فقط یک ساکسوفون.....
۴۲	هَلِگا.....
۵۰	جوانکِ ساکسوفون نواز.....
۵۹	قبل از رقص سبز.....
۷۱	شکار.....
۷۸	کلید.....
۹۰	نیمه شب به وقت شانگهای.....
۹۹	پنجره.....
۱۰۸	یک چای غلیظ و سه فنجان.....
۱۱۵	باغ وحشی.....
۱۲۵	کریسمس در قایق.....
۱۳۲	شام.....

۱۴۸.....بیا غروب آفتاب را ببین

۱۵۹.....من لال و تنها بودم

۱۷۰.....مرواریدها

۱۸۲.....پسرک

## یادداشت مترجم

لیجیا فاگونجیس تلیس «بانوی ادبیات برزیل» در ۱۹ آوریل ۱۹۱۸ در سائوپائولو به دنیا آمد و از همان کودکی جذب ادبیات شد. در دانشگاه حقوق خواند و به آکادمی ادبی آن جا پیوست و با روزنامه‌هایی چون آرکادیا<sup>۱</sup> و بالانسا<sup>۲</sup> همکاری کرد. حوض سنگی<sup>۳</sup>، اولین رمانش، در ۱۹۵۴ به چاپ رسید و با استقبال مردم و منتقدان مواجه گشت و نویسنده را در سراسر برزیل پُرآوازه کرد. در دهه ۱۹۷۰ مهم‌ترین و باارزش‌ترین آثار خود را نگاشت: مجموعه داستان قبل از رقص سبز (۱۹۷۰) در فراخوان بین‌المللی نویسندگان زن در کن فرانسه جایزه بزرگ را دریافت کرد؛ رمان دخترها<sup>۴</sup> (۱۹۷۳) برنده جایزه جابوتی<sup>۵</sup>، جایزه مؤسسه کتاب برزیل<sup>۶</sup>، جایزه کوئلو نتو<sup>۷</sup> از آکادمی ادبیات برزیل<sup>۸</sup> و جایزه «داستان» از اتحادیه منتقدان هنری سائوپائولو<sup>۹</sup> شد. سمینار موش‌ها<sup>۱۰</sup> (۱۹۷۷) مجموعه داستان دیگری بود که جایزه پن کلوب برزیل<sup>۱۱</sup> را برای نویسنده آن به ارمغان آورد. لیجیا فاگونجیس تلیس در ۱۹۸۵ بر صندلی شماره شانزده فرهنگستان زبان

1. *Arcádia*

3. *Ciranda de Piedra*

5. Prêmio Jabuti

7. Prêmio Coelho Neto

9. Associação Paulista de Críticos de Arte

11. Pen Club do Brasil

2. *A Balança*

4. *As Meninas*

6. Câmara Brasileira do Livro

8. Academia Brasileira de Letras

10. *Seminário dos ratos*

برزیل نشست و در ۱۲ مه ۱۹۸۷ رسماً صاحب آن شد. در همین سال عضو فرهنگستان علوم لیسبون شد. در میان شاهکارهای دیگر او می‌توان از این آثار نام برد: تابستان در آکواریوم<sup>۱</sup> (۱۹۶۴)، رُموز<sup>۲</sup> (۱۹۸۱)، ساعاتِ عریان<sup>۳</sup> (۱۹۸۹)، ابداع و حافظه<sup>۴</sup> (۲۰۰۰) و قلبی سوزان<sup>۵</sup> (۲۰۱۲). کتاب‌های او به زبان‌های متعدد ترجمه و با تیراژهای بالا به چاپ رسیده‌اند.

هفدهمین جایزه کاموئیس<sup>۶</sup>، که مهم‌ترین جایزه ادبی کشورهای پرتغالی‌زبان است، در سال ۲۰۰۵ به او اهدا شد. او تمام جوایز مهم برزیل و جهان پرتغالی‌زبان را دریافت کرده و در سطوح ملی و بین‌المللی مورد تجلیل قرار گرفته است. در سال ۲۰۱۶ اولین بانوی برزیلی بود که نامزد جایزه نوبل ادبیات شد. لیجیا فاگونجیس تلیس در ۲۲ آوریل ۲۰۲۲ در ۱۰۳ سالگی بر اثر کهولت درگذشت. رئیس فرهنگستان زبان برزیل، مِرول پِریرا<sup>۷</sup>، با این جملات از او یاد کرد: «نه تنها در ادبیات، که در جنبش‌های مربوط به حقوق زنان نیز او چهره‌ای شاخص و مهم بود. او راوی جهان مدرن بود و خود شخصیتی بزرگوار و انسانی. امروز ادبیات برزیل زنی والا را از دست داد.»

پژمان رضایی

تابستان ۱۴۰۱

1. *Verão no Aquário*
3. *As Horas Nuas*
5. *Um Coração Ardente*
7. *Mervel Pereira*

2. *Mistérios*
4. *Invenção e Memória*
6. *Prêmio Camões*

## اشیا

عاقبت بنا کرد به نگاه کردن گوی شیشه‌ای و دستش را دراز کرد.

«چقدر شفافه. عین یه حباب صابون، اما بدون رنگ‌رنگی‌های توی حباب‌ها که عکس پنجره توشون می‌افتاد. همیشه حباب‌هایی که من می‌ساختم یه پنجره داشتن. بهترین نی ساقهٔ درختِ پایا بود. تو حباب‌بازی نمی‌کردی؟ هان، لورنا!»

زن با انگشت‌هایش نخ قرمز بلندی را که از سوراخِ سوزن رد کرده بود کشید. انتهای نخ را گره زد و با نوک سوزن مهره‌ای را از جعبه‌ای که روی دامنش بود برداشت. داشت گردنبند نخ می‌کرد.

«چی گفتی؟»

زن چون پاسخی نشنید سرش را بلند کرد. مرد دهانش را باز کرد، می‌خواست دندان‌هایش را در گوی شیشه‌ای فروکند، اما دندان‌هایش لیز می‌خوردند و صدای شکستنِ بلوط‌های کوچولو می‌دادند.

«مواظب باش، عزیزم، می‌زنی دندون‌هاتو می‌شکنی!»

مرد گوی را چرخاند جلوی صورتش و لبخند زد.

«اون وقت یه دست دندون سبز می‌خرم عین دریا با ماهی‌هاش، یا اصلاً آبی،

مثل آسمون با ستاره‌هاش. من یه داستان شبیه این نداشتم؟ اون چی بود که عین دریا بود و ماهی‌هاش هم سبز بود؟»

«لباسی که شاهدخت داده بود بابت جشن براش بدوزن.»

مرد به کندی گوی را میان انگشت‌هایش غلتاند و به پایه رنگ به رنگ شیشه‌های قرمز و سبز خیره شد.

«مثل یه دشت گل می‌مونه. این به چه دردی می‌خوره، لورنا؟»

«یه وزنه‌ست برای نگه داشتن کاغذ، عزیزم.»

«اما این که هیچ کاغذی رو نگه نداشته.» مرد در حالی که به میز نگاه می‌کرد، با تعجب این را گفت. گوی را روی میز گذاشت و به سمت مجسمه یک فرشته طلایی خم شد که به پهلو آرمیده بود و دست‌هایش را گشوده بود. «این فرشته چی؟ معنی این فرشته چیه؟»

زن با نوک سوزن سعی می‌کرد سوراخ یک مهره مروارید را باز بکند. ابرو در هم کشید.

«فرشته فرشته‌ست دیگه.»

«می‌دونم. اما به چه دردی می‌خوره؟» مرد اصرار کرد. قبل از آن که حرفش قطع شود، پیشدستی کرد. «ببین، لورنا، این فرشته روی میز همون قدر ارزش داره که این وزنه کاغذ بدون کاغذ یا اون زیرسیگاری بدون خاکستر. می‌خوام بگم هیچ‌کدوم به خودی خود معنی نداره. وقتی به اشیا نگاه می‌کنیم، وقتی لمس‌شون می‌کنیم، زندگی‌شون مثل ما شروع می‌شه، خیلی هم جدی‌تر از ما، چون زندگی‌شون ادامه پیدا می‌کنه. زیرسیگاری خاکستر سیگارو می‌گیره و می‌شه زیرسیگاری، این شیشه روی کاغذ سنگینی می‌کنه و می‌شه وزنه کاغذ، این گردنبندی که تو داری دونه می‌ندازی... گردنبنده یا تسبیح؟»

«گردنبنده.»

«می‌تونه تسبیح باشه؟»

«می تونه.»

«پس این تویی که تصمیم می گیری. این فرشته هیچی نیست، اما آگه لمسش کنم می شه یه فرشته، با کارهای فرشته.» محکم بال های مجسمه را گرفت. «حالا کار فرشته ها چیه؟»

زن مروارید سوراخ گرفته را به جعبه انداخت و یکی دیگر برداشت. با نوک سوزن سوراخ آن را امتحان کرد.

«همیشه شنیده ام که فرشته پیام آور خداست.»

«پس من یه پیام آور خدا دارم.» مرد این را گفت و لب هایش را روی صورت مجسمه گذاشت. سه بار فوت کرد و لب هایش را نجواکنان تکان داد. مثل آدم کور به وجنات آن دست کشید. «حالا چرا، حالا شد یه فرشته زنده.»

«حالا چی به فرشته گفتی؟»

«گفتم تو دیگه عاشقم نیستی.»

زن بی حرکت او را نگاه کرد. به سمت جعبه مهره ها خم شد.

«نگفت حقیقت نداره؟»

«نه، نگفت.» فرشته را روی میز گذاشت و چشم های اشک آلود خود را فشرد، پشت به زن و خم شده روی آباژور. «ببین، لورنا، ببین... اشیا وقتی معنی دارن که معنی داشته باشن، وگرنه... اون ها باید دیده بشن، لمس بشن. عین ما. آگه هیچ کس عاشق من نباشه، می شم چیزی غمگین تر از این چیزها، چون فقط راه می رم و حرف می زنم و عین سایه می رم و می آم، تو خالی تو خالی. می شم یه وزنه مخصوص کاغذ بدون کاغذ، یه زیرسیگاری بدون خاکستر، یه فرشته بدون کارهای فرشته، یا عین اون خنجر بیرون از سینه. یه خنجر بیرون از سینه به چه دردی می خوره؟ سؤال کرد و خنجر را میان دست هایش گرفت. ناگهان با شور و شوق ادامه داد: «یه خنجر عربیه، هان، لورنا؟ یه هلال نقره ای خیلی تیز... این خنجر رو من کشف کردم، یادته؟ توی ویتروین بود، افتاده بود زیر یه سینی و قایم شده بود، یادته؟»



زن رشته مروارید را بین انگشت‌هایش گرفت و آن را مثل تور ماهیگیری تاب داد.

«آه، حرفشو نزن! آگه بدونی من چقدر از اون سینی خوشم اومده بود! فکر کنم هیچ وقت دیگه از چیزی این قدر خوشم نیاد... آگه می‌تونستم، سوار هواپیما می‌شدم، برمی‌گشتم عتیقه‌فروشی اون یونانی ریشو و سینی رو می‌زدم زیر بغلم و می‌اومدم بیرون. دسته‌هاش یه جفت کُبرا بودن با کنده‌کاری‌های برگ و پیچک. کبراهاش گوش داشتن. من عاشق کبراها شده بودم.»

«پس چرا نخردیش؟»

«خیلی گرون بود، عزیزم. دلارها مون ته کشیده بود. اون یه خرده‌ای هم که باقی مونده بود دادم پای این خنزرنزرها.»

«یواش حرف بزن، لورنا، یواش حرف بزن!» مرد با چنان حالتِ تضرُّعی این را گفت که زن یک‌باره از جا پرید و سرش را بالا آورد. خاطرش آسوده شد وقتی دید مرد فقط ادای آدم‌های وحشت‌زده را درمی‌آورد و دست‌هایش را تکان می‌دهد. «تو به خنجر و فرشته می‌گی خنزرنزرن؟ این چه حرفیه! الان فرشته می‌ره چُغلیتو پیش خدا می‌کنه.»

«این از اون فرشته‌های فضول نیست.» زن با او صورت به صورت شد. «تا یادم نرفته، تو می‌گی آگه کسی دوست مون نداشته باشه تبدیل می‌شیم به یه چیز بی‌مصرف، یه چیز بی‌معنا، درست؟ پس حضرت آقا بدونن که خیلی مهم‌تر از این‌که دوست مون داشته باشن اینه که دوست داشته باشیم، شیرفهم شدی؟ این اون چیزیه که ما رو از این وزنۀ مخصوص کاغذ متمایز می‌کنه، لطف هم کنین قبل از این‌که بزنین بشکنین، بذارینش روی میز، باشه؟»

«شیشه‌ش دیگه گرم شده.» گوی را میان دست‌هایش پوشاند. آن را سمت گوش خود برد و سر خم کرد، انگار به آرامی داشت به حرف‌هایش گوش می‌داد: «وقتی بچه بودم، دوست داشتم خمیردندون بخورم.»

«چه مارکی؟»

«هر مارکی که بود. یکی بود از همه تندتر، طعم نعنا داشت، وقتی می‌خوردمش از فرط سوزش و لذت گریه می‌کردم. خواهرم، که دو سالش بود، خاک می‌خورد.»

زن خندید.

«عجب خانواده‌ای!»

مرد هم خندید، سپس دوباره جدی شد. روبه‌روی زن نشست، پاهای خود را جمع کرد و گوی را روی زانوهایش گذاشت. همان‌طور که با کف دست‌هایش از آن محافظت می‌کرد، آن را نزدیک خودش آورد. خم شد و به گوی فوت کرد.

«لورنا، لورنا، این به گوی جادویه!»

زن برگشته بود سمت نور و داشت سوزنی را نخ می‌کرد. سرِ نخ را تر کرد، سوزن را مقابل چشم‌هایش که از فرط تمرکز قیچ شده بودند بالا آورد و اولین تلاش را کرد. نشد. دوباره نخ را به دندان گزید و با حالتی مصمم نخ را نزدیک سوزن کرد. سرِ به‌هم‌چسبیده نخ بی‌مانع از سوزن رد شد.

«رفت تو.»

«چی گفتی؟» زن عضلاتش را شل کرد و این را پرسید. «چی گفتی، عزیزم؟»

مرد گوی را با دست‌هایش پوشاند و به آن فوت کرد.

«یه گوی شیشه‌ایه، لورنا» با صدای کلفت زمزمه کرد. آه عمیقی کشید.

«فعلاً فقط چیزی شبیه دود می‌بینم، همه چی مه‌آلوده...»

«پشتکار داشته باش، میگُل! چیزی پیدا نشد؟»

«یه چیزهایی... صبر کن، دود داره ناپدید می‌شه، الان روشن‌تر شد، صبر کن، چه واضح شد! آینده، لورنا، دارم آینده رو می‌بینم! تو توی یه سالنی... همین سالنه! لباس قرمز تنته، داری با یه مرد حرف می‌زنی.»

«کدوم مرد؟»

«صبر کن، هنوز یه خرده دوره... الان دیدمش، باباته، عصبانیه، تو سعی می کنی آرومش کنی.»  
«برای چی عصبانیه؟»

«ازت می خواد منو بستری کنی اما تو داری مقاومت می کنی، البته نه خیلی جدی. خسته شدی، لورنای عزیز، نزدیکه گریه کنی، هی می گی حالش بهتره، حالش بهتره...»

چهره زن در هم رفت. با نوک سوزن ناخنش را پاک کرد.  
«خب بعدش؟»

«بعدش بابات می گه من اصلاً بهتر نشده‌م، می گه امیدی نیست.» مرد که خم شده و دست هایش را به شکل عینک روی گوی گذاشته بود، ادامه داد. «صبر کن، یه نفر داره یه جور خیلی بامزه‌ای وارد می شه...، این که منم! دارم کله معلق روی دست هام راه می رم، پشتک زده‌م، اما نمی تونم خودمو صاف کنم.»  
زن مهره‌های رشته شده را دور گردنش تاباند. سوزن را سفت گرفته بود تا مهره‌ها درنروند. خندید و مهره‌ها را صاف کرد.

«پشتک زدن، اون هم درست توی این ساعت، عزیزم؟ تو برای چی درست رفتار نکردی؟ هان؟... اون وقت پدرم چه کار کرد؟»

«سرشو پایین انداخت تا دیگه چشمش به من نیفته. اون وقت تو بهم نگاه کردی، لورنا. هیچ چیز بامزه‌ای توی کارم ندیدی. قبلاً برات بامزه بود.»  
زن رشته مروارید را با سردرگمی از گردنش باز کرد. نوک انگشت هایش را به مرواریدهای درشت تر کشید و صاف شان کرد.

«همیشه می ترسم و لو بشی بزنی لیوان ها و فنجان ها رو بشکنی. بعدش هم، همه چیز از جیب هات بریزه بیرون، بشه شلخته بازار.»

مرد دوباره وزنه را روی میز گذاشت. سرش را به صندلی گهواره‌ای تکیه داد و مشغول تماشای سقف شد.

«توی ویتترین عتیقه‌فروش یه لوستر بود، یادته؟ یه لوستر باحال، پُر از اشکی‌های رنگارنگ، کریستال‌های کوچولو که با باد تلوتلو می‌خوردند، بلیم بلیم... بغل دست کنده‌کاریه بود.»

«کدوم کنده‌کاری؟»

«همون که موریانه زده بود، یه اسم پُر آب و تابی هم داشت، تشییع جنازه عشق، اسم ایتالیاییش قشنگ بود، اما الان یادم نیست. یه دسته بالرینِ پابره‌نه بودن که حلقه‌های گُل حمل می‌کردن، انگار بخوان به یه جشن برن. اما جشنی در کار نبود، همه‌شون غمگین بودن، عشاق شکست‌خورده و گریون بودن عقب سرِ عشقِ مُرده، یه پسر بچه لخت و کاکلی، پهن‌شده روی یه تور. شاید هم روی یه کالسکه... توی مسیر گُل‌پاشی شده بود، آخه دسته توی جاده بود. یه بچه‌فان<sup>۱</sup> داشت یه عاشق رنگ‌پریده و دردمندو دل‌داری می‌داد...»

زن تمرکز کرد.

«این توی ویتترین بود؟»

«نزدیکِ لوستری که بلیم بلیم می‌کرد.»

«نمی‌دونم، اما این جوریه که تو توصیف کردی خیلی غم‌باره. باور کن اصلاً

دوست ندارم همچین تابلویی توی خونه داشته باشم.»

«غمگین‌تر از این اون کوتوله بود.»

«توی تابلو کوتوله هم بود مگه؟»

«نه، کوتوله توی کنده‌کاری نبود، نزدیکش بود.»

«یعنی... یه کوتوله اسباب‌بازی؟»

۱. Fauno، موجودی اسطوره‌ای با بال‌آینه انسان و پایین‌تنه بُز، حامی دشت‌ها و جنگل‌ها و بارورکننده گله‌ها. (همهٔ پانوش‌ها از مترجم.)